لحظة شعر

شعر كي مي‌آيد و كي مي‌رود؟ من با الهام از يك تعبير شادروان شاملو سؤال را طور ديگري مطرح مي‌كنم. شعر كي آدم را صدا مي‌زند؟ و شاعر كي خفه مي‌شود. ديگران را نمي‌دانم. اما خود من اين طور بوده‌ام كه هروقت به‌آدمها نگاه كرده‌ام شعري صدايم كرده است. پس درنگ در آدمها مادر شعر است. پس ببينيم آدمها را چطور مي‌بينيم؟

بعضي آدمها اين طوري‌اند اين طور كه اگر نيمه شبي, در كوچه‌اي خلوت از كنارتان رد شوند بي‌اختيار به‌دست و ساعدشان خيره مي‌شويد. و سعي مي‌كنيد نوك خنجري پنهان را در آستين آنها ببيند.

بعضي ديگر توي روز روشن كله معلق مي‌زنند و چيزهايي مي‌گويند كه آدم مات مي‌ماند كه اين حرفها از كجا آمده است؟ معمولاً به‌اين قبيل آدمها مي‌گويند «عوضي». من اما احساس مي‌كنم كه آنها بيشتر با كف دستشان راه مي‌روند تا با كف پايشان.

بعضي ديگر كراوات هم زده اند!!! اما تا به‌شما نزديك مي‌شوند به‌شما دهان كجي مي‌كنند. و كارهاي ديگري انجام مي‌دهند كه اصلا! مبادي آداب نيست. آدم خجالت مي‌كشد و بي‌اختيار از خودش سؤال مي‌كند آدم گنده و اين قدر بي‌نمك؟

بعضي‌هاي ديگر به‌شما لبخند مي‌زنند اما وقتي كنار دستتان قرار گرفتند. شما را گاز مي‌گيرند. شما هي خودتان را كنار مي‌كشيد و مي‌گوييد بابا بگذار به‌كارم برسم. كارم دير شده اما آنها پاچه شلوار و يا آستين پاره شما را ول نمي‌كنند. شما به‌چشم خودتان شك مي‌كنيد كه نكند از همان اول عوضي ديده‌ايد. اشتباه‌تان در باور لبخند آنها بوده است.

بعضي‌ها هم كاري به‌اين و آن ندارند. دل ضعفه پاچه گرفتن. دارند. دنبال بهانه‌اي از كسي هستند و چيزي را به‌خودشان منتسب مي‌كنند و عليه اين و آن چماق‌كشي شروع مي‌شود. شما ياد سگ نازي‌آباد مي‌افتيد. به‌نفر همراهتان مي‌گوييد ولش كن بابا ما آبرو داريم! سعي مي‌كنيد ميدان را دور بزنيد و دم پرشان نرويد.

بعضي ديگر مي‌آيند برايتان گريه مي‌كنند. بعد با هم رفيق مي‌شويد. بعد مي‌رويد گردش. بعد به‌خانه شما مي‌آيند. مي‌نشينيد با هم گپ مي‌زنيد. مي‌خنديد و مي‌گرييد. اما همين كه از سر سفره‌تان بلند شد بايد نگاه كنيد ببينيد نمكدانتان را بلند نكرده باشد تا آن را فردا بر سر بازار بشكنند.

بعضي‌ها خيلي ابراز ارادت مي‌كنند. بيشتر از آن, سعي دارند حاليتان كنند كه شعر و قصه و يا حرفتان را فهميده‌اند. يا بهتر از ديگران مي‌فهمند. براي همين هم زودتر داغ مي‌شوند. پر حرفي مي‌كنند و سرتان را مي‌خورند. اما شما از همان جمله اول احساس مي‌كنيد دارد آبرويتان مي‌رود. سرتان درد مي‌گيرد. خجالت مي‌كشيد. آرزو مي‌كنيد كه اي كاش لال بوديد و آن يكي دو جمله‌اي را هم كه به‌او گفته‌ايد نمي‌گفتيد. وقتي هم از آنها خداحافظي كرديد بلافاصله دست مي‌كنيد توي جيبتان پاسپورت و پولتان را چك مي‌كنيد ببينيد سرجايش هستند يا نه؟

بعضي‌ها. وقتي شروع مي‌كنند به‌وراجي طوري حرف مي‌زنند كه شما ترديد مي‌كنيد كه نكند واقعاً علي‌آباد هم شهري است. همين آدمها صاف و ساده چيزهايي را به‌شما مي‌بندند كه روحتان هم خبر ندارد. مي‌خواهيد تكذيب كنيد اما يك روح هوشيار به‌شما مي‌گويد سكوت كن! شما به‌ناچار بيني‌تان را مي‌گيريد و فرار مي‌كنيد.

بعضي‌ها. شما را به‌ديگران معرفي مي‌كنند. از سابقه آشنايي‌شان با شما داد سخن مي‌دهند. از اين كه شما را دوست دارند و فرق شما را با ديگران به‌خوبي مي‌شناسند. اما شما به‌تابلوي بالاي سرشان كه نگاه مي‌كنيد مي‌فهميد اين دريچه را باز كرده تا دروازه‌اي را ببندند. به‌شما خنديده‌اند تا به‌صورت برادرتان تف كنند. شما متحير مي‌مانيد كه اين همه بلاهت از شدت ابتذال آنهاست يا رذالتشان. تا صبح «هق» مي‌زنيد و تف مي‌كنيد اما باز هم متوجه نمي‌شويد. نتيجه مي‌گيريد كه ابتذال و رذالت رابطه‌اي تاريخي با هم دارند.

بعضي‌ها هم تا اين قبيل چيزها را مي‌خوانند دستپاچه مي‌شوند كه حتما به‌آنها گفته‌اي. بعد ياد برخي كلمات گنده گنده مي‌افتند. شروع به‌روضه‌خواني مي‌كنند. چه روضه‌اي! چه روضه‌اي! چه روضه‌اي! شما خنده‌تان مي‌گيرد, مي‌فهميد طرف دارد خودش را لو مي‌دهد. ولي باز هم دلتان براي فلاكتشان مي‌سوزد. آدم و اينقدر حقارت؟ اين موجود مفلوك و حقير همان «بني كرام» است؟ يا همان شاعري كه زنده ياد فروغ فرخزاد مي‌گفت براي يك بشقاب پلو حرص مي‌زند

وقتي به‌اين جا مي‌رسم نفسم بند مي‌رود. فكر مي‌كنم كه اي كاش دنيا به‌آخر مي‌رسيد و انسان اين همه مسخ نمي‌شد. تهي نمي‌شد. انسانيتش را فراموش نمي‌كرد. براي همين هم اغلب به‌جستجوي يك گوشة دنجي مي‌افتم. جايي كه كسي كاري به‌كارم نداشته باشد. شايد كه بشود اسمش را همان خلوت انس گذاشت. در همين خلوت است كه يكي تقه‌اي به‌در مي‌كوبد. با كوبه‌اي هشدار دهنده ديروز دختركي 5-6ساله با ترانه‌اي كه مي‌خواند شعري را در من شكوفاند. بي‌اختيار گفتم همه آدمها كه يك جور نيستند. بعضي‌ها هم طور ديگري هستند. دخترك بي‌توجه به‌همه سر و صداها ترانه‌اي را زمزمه مي‌كرد و مي‌خواست بستني‌اش را گاز بزند. اما تا خواهر كوچكترش به‌او نزديك شد, بستني‌اش را به‌او داد و با صداي بلندتري ترانه‌اش را ادامه داد. در آن لحظه آرزو كردم كه اي كاش صاحب تمام دنيا بودم و آن را به‌دخترك مي‌بخشيدم. و بي اختيار زمزمه كردم:

بي تو شاعران چه دارند؟

جز تكرار مدح خيانت

در پاره‌خورجيني از ياوه و بلاهت.

رها كرده‌ام؛

شاعران بي تو را.

و نمي‌خواهم

خوشدل كلماتي مور‌زده

بر گرد تابوت زمان برقصم.

نامت

ديباچه‌اي است برباران

وقتي كه مي‌بارد

و انسان

وقتي كه مي‌بخشد.

وقتي شعر شما را صدا بزند, دلتان باز مي‌شود. از كوچكي رها مي‌شويد, ياد خيلي چيزهاي ديگر, خيلي آدمهاي ديگر, و خيلي ارزشهاي ديگر مي‌افتيد. خيس عرق شرم مي‌شويد. بلند مي‌شويد, مي‌رويد اندكي به‌چيزهاي ديگر فكر كنيد.